



www.rouzGar.com

کرهاسب

میخائیل شولوخوف - برگردان: خسرو باقری

در کنار پشته‌یی پهن که انبوه مگس‌های سبزرنگ بر فراز آن وزوز می‌کردند، کرهاسب از شکم مادر به روشنای تابناک روزهنگام پای نهاد. با نخستین چیزی که در این جهان آشنا شد وحشت بود. گلوله‌ی توپی درست بالای سرش منفجر شد و دود کبود، سبک و گریزپای آن که هر دم رنگ می‌باخت، فضای وهم‌انگیز اصطبل را در بر گرفت. زوزه‌ی هولناک انفجار، کرهاسب کوچک را که هنوز تن‌اش مرطوب بود، بار دیگر کز کرده، به میان پاهای مادرش راند. ترکش‌های توپ همراه بوی نفرت‌انگیز باروت، بر بام سفالین اصطبل بی‌وقفه می‌بارید و گاه سقف را می‌شکافت و زمین را شیار می‌زد. مادر کرهاسب، مادیان کهر تروفیم^۱، از وحشت، روی دو پای خود ایستاد و چون طاق‌نیاورد شیپیه‌ی کوتاهی کشید و با پهلوی عرق کرده، دیگر بار بر پشته افتاد.

در سکوت سنگین پس از آن، مگس‌ها بلندتر از پیش وزوز می‌کردند. خروسی که از ترس آتش توپ‌خانه، جرات نکرده بود از حصار بگذرد، با صدایی گرفته اما بلند و غرا، آوازی سر داد. در کلبه، مسلسل‌چی مجروح، از درد می‌نالید و خشمناک گاه فریاد می‌کشید و گاه به زمین و زمان دشنام می‌داد. در باغچه‌ی روبه‌روی کلبه، زنبورها، بر فراز گل‌های مخملین و سرخ‌رنگ خشخاش وزوز می‌کردند و در علف‌زار آن سوی دهکده، صدای مسلسل که یکریز و بی‌امان شلیک می‌کرد، خاموشی نمی‌گرفت. در فاصله‌ی دو شلیک توپ اما، مادر، مادیان کهر، نخستین فرزندش را با عشق و مهری می‌لیسید و فرزند، پستان پر شیر مادر را به دهان گرفته بود و برای نخستین بار، تمامیت هستی و شیرینی بی‌پایان عشق مادری را می‌نوشت.

وقتی دومین گلوله‌ی توپ، آن سوی خرمن‌گاه دهکده منفجر شد، تروفیم از کلبه بیرون آمد، در را محکم بست و به سوی اصطبل پا کشید. دست‌اش را سایه‌بانی کرد تا نور خورشید که از روزنه‌ی در اصطبل می‌تابید، چشم‌اش را

آزار ندهد. پشته‌ی وسط اصطبل را دور می‌زد و همین که دید کره‌اسب، لرزان و با زحمت، پستان مادر را می‌مکد، دستپاچه و با انگشت‌های لرزان، کیسه‌ی توتون جیب‌اش را جست‌وجو کرد؛ بیرون‌اش آورد و سیگاری پیچید و تازه آن وقت بود که به خود آمد، زبان‌اش به سخن گشوده شد و گفت:

– هی ... که این طور ... بالاخره تو هم ... تو هم زاییدی، اونم. تو این گیرودار ... هی ...
از لحن تروفیم تلخی و دلخوری می‌بارید.

مادیان بی‌اندازه لاغر و نحیف به نظر می‌رسید. عرق بدن‌اش خشک و پوست‌اش زبر شده بود. ساقه‌های خشک علف و تکه‌های پهن، این‌جا و آن‌جا روی بدن‌اش دیده می‌شد. چشمانی سخت خسته داشت، اما شادی و غرور در آن‌ها موج می‌زد. تروفیم لحظه‌ی اندیشید که انگار لب‌های خشک مادیان به لب‌خندی گشوده شد. حیوان را به سوی آخور برد و توبره را به گردن‌اش آویخت. صدای جویدن و خره کشیدن اسب، فضای اصطبل را پر کرد. تروفیم به چارچوب در اصطبل تکیه داد و با سردی و ناخشنودی، نگاهی به کره‌اسب انداخت و رو به مادیان گفت:

– ... خوب، پس این بود ... این بود نتیجه‌ی آن جیم شدن‌ها ...

و چون مادیان جوابی نداد، ادامه داد:

– کاش لااقل از اسب ایگنات^۲ بچه می‌آوردی ... نه این، که خدا می‌دونه پس‌افتاده‌ی کیه؟ آخه ... آخه می‌خوای من با این کره‌بی که رو دستم گذاشتی، چه کنم ... چه کنم؟ ...

سکوت تیره‌گون اصطبل را صدای قرچ و قروچ جویدن دانه‌های جو در هم می‌شکست. پرتو خورشید از شکاف در، به درون می‌خزید و هرچه را می‌یافت، گردی زرین بر آن می‌پاشید. گونه‌ی چپ تروفیم را که نوازش کرد، سیل سرخ‌رنگ و ته‌ریش او را به رنگ مسی گداخته‌ی درآورد و شیارهای تیره‌گون دور دهان‌اش را ژرف‌تر کرد. کره‌اسب، مثل اسباب‌بازی چوبی کودکان، روی پاهای بلند و لاغرش، آن‌جا، درست نزدیک مادر ایستاده بود. تروفیم با انگشت اشاره‌اش که از دود توتون، رنگ گرفته بود رو به کره‌اسب کرد و گفت:

– شیطونه می‌گه کلکشو بکنم ... ها ... اما ... آخه اما ...

مادیان نگاه خون‌گرفته‌اش را به سوی تروفیم چرخاند، پلک‌های‌اش را به هم زد و با تمسخر ارباب‌اش را از نظر گذراند.

آن شب، تروفیم برای فرمانده تعریف می‌کرد که:

– آره ... خیلی ... خیلی احتیاط می‌کرد. اونم کی، اسب من! یورتمه که نمی‌رفت، چهار نعل هم که اصلاً ... دیده بودیش که فرمانده ... مثل باد بود ... باد. ولی حالا زود خسته میشه. خوب که ته و توی قضیه را درآوردم، دیدم که بعله، آبستنه ... اما خیلی قشنگه فرمانده، کهره، خیلی‌ام کوچیکه کوچیک ... خوب فرمانده چی میشه کرد ... کاری‌س که شده ... نه ...

فرمانده، لیوان دسته‌دار فلزی چای را چنان محکم در دست گرفته بود که انگار هنگام حمله، قبضه‌ی شمشیر را می‌فشارد. خواب‌آلوده نگاهی به چراغ انداخت، که شاپرک‌ها، بی‌تابانه، گرد زبان‌های شعله‌ی زرد رنگ‌اش می‌رقصیدند. از پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق، یک‌باره هجوم می‌آوردند، لحظاتی کوتاه به رقص درمی‌آمدند، خود را به

شیشه‌ی گداخته‌ی چراغ می‌زدند و بعد می‌سوختند ... می‌سوختند. آن‌گاه گروهی دیگر باز از پنجره می‌آمدند و باز و باز ...

فرمانده رو به تروفیم گفت:

- بین ... کهر یا سیا، فرقی چیه؟ تو که باید بالاخره، دخلشو بیاری. آخه مگه ما ... مرد ... کولی‌ایم، کولی‌ایم مگه ما که یه کره‌اسبو، بندازیم دنبالمون هر جا ... ای ... بابا ... فکرشو کردی، فرماندهی کل بیاد، بخواد از گردان بازدید کنه ... اونوقت این ... این کره‌اسب، جفتک بندازه و شلوغ کنه، همه چیزو به هم بریزه ... تو ارتش پاک بی‌آبرو میشیم تروفیم ... آخه چه‌جوری گذاشتی این افتضاح بالا بیاد! شکمش بالا بیاد ... اونم کی ... دُرُس وسط جنگ داخلی ... هی ... والا خجالت و شرمم خوب چیزیه. به مهترها دستور اکید دادم که اسبارو از مادیونا جدا نگه دارن ... روز بعد سپیده‌دم، وقتی تروفیم از کلبه بیرون آمد، تفنگی بر دوش داشت. خورشید هنوز سر نزنده بود و شبنم‌ها رقصان و شادمان بر برگ علف‌ها می‌درخشیدند. علف‌زار طربناک که زیر چکمه‌ی پیاده نظام لگدمال شده و نهرهای کوچک و باریک در میان آن جاری بود به چهره‌ی جوان و زیبای دختری می‌ماند که سیل اشک و اندوه، آن را دگرگون کرده باشد. گماشته‌ها، در آشپزخانه، صبحانه را مهیا می‌کردند و فرمانده، در زیرپیراهنی پوشیده از عرق، روی پله‌ی کلبه نشسته بود و از ساقه‌های گیاهان کفگیرکی می‌بافت. دست‌ان‌اش که همیشه قبضه‌ی سرد شمشیر و تپانچه را فشرده بود؛ به این کار که رنگ‌وبوی خانه و کاشانه داشت، تن نمی‌داد. این بود که ناشیانه و ناآزموده می‌بافت.

تروفیم که از کنار فرمانده می‌گذشت، رو به او کرد و پرسید:

چه کار می‌کنید فرمانده؟

فرمانده که ساقه‌ی کوچکی را دور دسته‌ی کفگیر می‌بست، با دلخوری گفت:

- ای بابا ... این زن صابخونه پای‌ام شده ... دس‌بردارم که نیس ... یه وقتی، تروفیم، این کارو خیلی خوب بلد بودم ... اما حالا انگاری پاک یادم رفته ...

- نه بابا فرمانده ... بدکم نیس، راسش خیلی‌ام خوبه ...

فرمانده که شاخ و برگ اضافی را از روی زانوهای‌اش پاک می‌کرد، زیر لب گفت:

- داری میری کلک کره‌اسبو بکنی ... نه ...؟

تروفیم بدون آن‌که پاسخی دهد، شانیه‌ی بالا انداخت و به سوی اصطبل رفت.

فرمانده که سرش را پایین انداخته بود، در انتظار صدای شلیک گلوله، دقایقی باقی ماند، اما صدایی به گوش نرسید ... لحظاتی بعد، تروفیم پا کشان از اصطبل بیرون آمد. ناراحت و آشفته به نظر می‌رسید.

- خوب چی شد تروفیم؟

- ... والا مَث این‌که گلنگدن تفنگم کار نمیکنه ... کار نمیکنه لعنتی ...

- بده یه نیگایی بهش بندازم ...

تروفیم، بدون آن‌که چندان تمایلی داشته باشد، تفنگ‌اش را به فرمانده داد. فرمانده گلنگدن را کشید و با دقت به

درون لوله‌ی تفنگ نگاهی انداخت.

- بابا این که فشنگ نداره ...

تروفیم حیرت زده و خیلی جدی گفت:

- چی میگید فرمانده ...

- خالیه بهت میگم ...

- خیلی خوب فرمانده، بهتره راستشو بگم، راستش خودم خالی‌ش کردم، اون‌جا، پشت اصطبل ...

فرمانده تفنگ را روی زمین گذاشت، دیگر چیزی نگفت و ساکت ماند ... خاموش. کفگیرک حصیری را که دیگر کامل شده بود، بی‌هدف از این دست به آن دست می‌چرخاند. شاخه‌ها تازه و چسبناک و معطر بودند و از آن‌ها عطر خوش بید پرشکوفه و رایحه‌ی طربناک خاک شخم خورده به مشام می‌رسید. بوی خاک شخم خورده ... که مدت‌ها بود از خاطره‌ها رفته بود ... جان آدمی را نوازش می‌کرد.

- لعنت به این جنگ تروفیم، لعنت ... خیلی خوب، بذار باشه، کاریش نداشته باش. شایدم ... شایدم ... یک روز، وقتی جنگ تموم شد به درد یکی بخوره، زمین یکی رو شیار کنه ... فرماندهی کل ام اگه او مد ... خوب، اونم بالاخره آدمه ... میفهمه، ... درک میکنه، که اینم بچه‌س ... کار بچه‌ام معلومه خب ... باید شیر بخوره ... ما همه‌مون شیر میخوریم مگه نه ... فرماندهم همین‌طور ... ای ... اما تروفیم تفنگت عیبی نداره ...

یک ماه بعد، شاید هم بیش‌تر، نزدیک روستای «خوپرُسکی» گردان تروفیم با یک واحد قزاق درگیر شد. پیش از غروب بود که نبرد آغاز شد و زمانی که گردان تروفیم حمله را آغاز کرد، هوا رو به تاریکی می‌رفت. خیلی زود، تروفیم از گردان خود عقب افتاد. نه تازیانه و نه کشیدن بی‌رحمانه‌ی دهنه که لب‌های مادیان را خونین کرده بود، نمی‌توانست حیوان را وادارد تا در حمله شرکت کند. سرش را به عقب برمی‌گرداند، با صدایی گرفته شیهه می‌کشید، نگران و مضطرب می‌ایستاد و تا کره‌اسب با دُم علم کرده، بازی‌کنان و جست‌وخیز زنان به او نمی‌رسید، پا بر زمین می‌کوفت. تروفیم با چهره‌یی که از خشم دگرگون شده بود، از زین اسب فرود آمد، شمشیرش را غلاف کرد و تفنگ‌اش را از شانه برداشت. در لبه‌ی پرتگاه، جناح راست گردان با سربازان دشمن درگیر بود. جنگاوران دو طرف چونان موجی از این سو به سوی دیگر هجوم می‌بردند و در سکوت مرگ‌باری که آن را تنها صدای سم اسبان می‌شکست، به روی هم شمشیر می‌کشیدند. تروفیم نگاهی به جنگاوران انداخت و شتابان سر زیبای کره‌اسب را نشانه گرفت و ماشه را کشید.

اما معلوم نشد دست‌اش لرزید یا چیز دیگری پیش آمد، تیرش خطا رفت، کره‌اسب از سر بازیگوشی و شیطنت جفتکی انداخت، شیهه‌ی نازکی کشید، چرخ‌ی به دور خود زد و ابری غبارآلود و خاکستری‌رنگ از زیر سم‌اش به هوا برخاست. بالاخره چند قدم آن‌طرف‌تر آرام گرفت و ایستاد. تروفیم دست‌اش را توی جعبه‌ی فشنگ کرد و اولین شانه‌ی فشنگی را که به دست‌اش رسید بی‌درنگ برای این شیطان کهر حرام کرد. اما گلوله‌ها به کره‌اسب آسیبی نرساندند. ناچار تروفیم در حالی که یک‌بند دشنام می‌داد، دوباره بر مادیان نشست و با شتاب به سوی میدان جنگ تاخت. آن‌جا کهنه‌سربازهای ریشو و سرخ‌چهره‌ی قزاق فرمانده و سه سرباز او را محاصره کرده بودند.

آن شب گردان تروفیم در دشت، در کنار دره‌ی کم‌عمقی اتراق کرد. به سختی می‌شد سیگاری روشن کرد. زین‌ها را از پشت اسب‌ها برنداشتند. گشتی‌هایی که از کنار رودخانه می‌آمدند، خبر آوردند که دشمن، نیروی زیادی را در گذرگاه گرد آورده است.

تروفیم دراز کشیده، و در حالی که پاهای برهنه‌اش را در بارانی لاستیکی پیچیده بود و چرت می‌زد، حوادث آن روز را از نظر می‌گذراند: فرمانده که از سویی به سوی دیگر می‌شتافت ... قزاقی کهنه‌کار و آبله‌گون که شمشیرش را چپ و راست بر کمیسر سیاسی گردان فرود می‌آورد، جوان قزاق لاغر و کوتاه قامتی که به ضرب شمشیر تکه‌تکه شده بود، زین اسب ... زین سیاه و خون‌آلود و آن کره‌اسب ... و آن کره‌اسب ... نزدیک صبح، فرمانده نزد تروفیم آمد و در کنارش نشست:

- خوابی تروفیم؟

- نه ... چرت می‌زنم ...

فرمانده به ستارگان آسمان که به تدریج رنگ می‌باختند و ناپدید می‌شدند، می‌نگریست:

- کلک کره‌اسبو بکن تروفیم ... روحیه‌ی بچه‌هارو ضعیف میکنه ... میدونی وقتی چشمم بهش میفته ... یه جوری دلم نرم میشه که دیگه نمی‌تونم دست به شمشیر ببرم ... می‌فهمی یه جورایی آدم یاد خونه میفته ... خونه ... و این آدمو ضعیف میکنه توی جنگ ... سنگو آب می‌کنه، این لعنتی ... دیدیش. امروز تو این گیرودار جنگ ... حتا یه خراشم برنداشت ... حتا یه خراش ...

فرمانده دیگر سخنی نگفت. بر لبان‌اش تبسمی خوش‌آیند نشست، اما تروفیم این لبخند را ندید.

- اون دمش ... تروفیم ... دقت کردی ... چه‌طوری بالا میبره ... بعد جست‌وخیز میکنه خیلی عجیبه، انگار دم روباهه ... چه دم قشنگی!

تروفیم پاسخی نداد. بارانی لاستیکی را روی سرش کشید و با آن‌که از سرما و رطوبت می‌لرزید، خیلی زود به خواب رفت.

مقابل صومعه‌ی قدیمی، تپه‌یی از کناره‌ی سمت راست به سوی بستر رودخانه پیشروی کرده و از عرض آن کاسته است. جریان رود دن در این ناحیه بسیار تند است و با تلاطمی لجام گسیخته از آن‌جا می‌گذرد. این‌جا آب خروش برمی‌دارد و کف می‌کند و امواج سبزرنگ و کف‌آلود آن قلوه‌سنگ‌های آهکی را که سیلاب بهاری با خود آورده است، با قدرت از پیش پا برمی‌دارد.

اگر قزاق‌ها، در جایی که بستر رودخانه وسیع‌تر، و جریان آب آرام‌تر و ضعیف‌تر است موضع نگرفته و تپه را زیر آتش نگرفته بوند، فرمانده هرگز جرات نمی‌کرد دستور دهد که افراد گردان از تندآب مقابل صومعه، خود را به آن سوی رودخانه برسانند.

ظاهر بود که عبور از رودخانه‌ی دن آغاز شد. ارابه‌ی مسلسل را همراه خدمه و اسب‌ها در قایق بزرگ، اما نه‌چندان محکم جای دادند. در وسط رودخانه، قایق در سمت مخالف جریان آب چرخ تندی زد و اندکی به یک طرف کج شد. اسب سمت چپ که با گذر از رودخانه آشنا نبود، از ترس رم کرد. افراد گردان که در دامنه‌ی تپه از

اسب‌ها پیاده شده و مشغول برداشتن زین از پشت آن‌ها بودند، به وضوح صدای خره کشیدن هراسناک اسب و گِرپ‌گِرپ سم کوبیدن‌اش را بر کف قایق شنیدند.

تروفیم که برای آرام کردن مادیان، پهلوی عرق کرده‌ی آن را نوازش می‌کرد، اندوهناک زیر لب گفت:

– غرقش میکنه قایقو این حیوون ...

در این لحظه، اسب درون قایق شیهه‌ی هراسناکی کشید و روی دو پای عقب خود ایستاد. فرمانده فریاد کشید:

– شلیک کن!

تروفیم، مسلسل‌چی درون قایق را دید که به سرعت به گردن اسب آویخت و لوله‌ی تفنگ‌اش را در گوش حیوان فرو برد. صدای گلوله، ضعیف و خفه، به آن سوی ساحل رسید. انگار تفنگ چوب‌پنبه‌یی کودک‌ی شلیک شده بود. دو اسب دیگر قایق بیش از پیش به یکدیگر چسبیدند. مسلسل‌چی‌ها که نگران قایق بودند، اسب کشته شده را از ارابه‌ی مسلسل دور کردند. نخست دست‌های حیوان و سپس سرش در آب رودخانه فرو رفت و ناپدید شد.

حدود ده دقیقه بعد، پیشاپیش همه، فرمانده با اسب سمندش به آب زد. از پی او صد و هشت سواره‌نظام نیمه‌برهنه و همین تعداد اسب – با رنگ‌های گوناگون – شلپ‌شلوپ‌کنان وارد رودخانه شدند. زین‌ها را در سه کرجی جای دادند. تروفیم که مادیان‌اش را به فرمانده‌ی گروهان نچپورنکو^۳ سپرده بود، هدایت یکی از این کرجی‌ها را به عهده گرفت. در میانه‌ی رودخانه، به عقب برگشت و دید که اسب‌های جلویی که آب تا زانوهای‌شان رسیده بود، سرهای‌شان را پایین انداخته و با بی‌میلی آب می‌خوردند. سوارها نچنچ‌کنان، آنان را به پیش می‌رانند. دقایقی بعد اسب‌ها به پنجاه، شصت قدمی ساحل رسیده بودند و فقط سرهای‌شان روی آب نمایان بود و طنین فین‌فین اسب‌ها که بینی‌های‌شان را خالی می‌کردند، به گوش می‌رسید. سوارها خود را به یال اسب‌شان آویخته، لباس و کوله بارشان را بر سر تفنگ‌های‌شان بسته بودند و در کنار اسب خود شنا می‌کردند.

تروفیم پاروها را بر کف کرجی گذاشت. چشمان‌اش را تنگ کرد و در میان انبوه سرهای شناور به جست‌وجوی سر مادیان کهرش پرداخت. گردان به دسته‌یی غاز وحشی می‌ماند که با شلیک گلوله‌یی، ناگاه در آسمان پراکنده شده باشند. پیشاپیش همه، اسب سمند فرمانده دیده می‌شد که پشت‌اش که از آب بیرون بود، زیر نور آفتاب می‌درخشید. پشت سر او، گوش‌های اسب کمیسر دیده می‌شد که با دو خال سفید پشت‌دم‌اش از دیگر اسب‌ها متمایز بود. بقیه اسب‌ها به دنبال آن‌ها می‌آمدند، محو و پراکنده. و آخر از همه، دور و دورتر از همه، موهای آشفته‌ی نچپورنکو پیدا بود که گاه آشکار و گاه از دیده پنهان می‌شد. و درست در سمت چپ فرمانده‌ی گروهان، گوش‌های تیز مادیان تروفیم بود که در میان امواج رودخانه بالا و پایین می‌رفت. و باز هم دورتر، تروفیم به سختی توانست کره‌اسب را هم پیدا کند. نامتعادل و لرزان شنا می‌کرد، تا نیمه از آب بیرون می‌جست و آن‌گاه آن‌قدر در آب فرومی‌رفت که سوراخ‌های بینی‌اش به زحمت دیده می‌شد.

در این هنگام، بادی تند رودخانه را در هم نوردید و شیهه‌ی دردمند و ضعیفی، به ضعیفی تار عنکبوت، را به گوش تروفیم رساند ...

صدای شیهه‌ی کره‌اسب، برنده و تیز، هم‌چون تیغ شمشیر، راست در قلب تروفیم نشست و وجودش را به شدت

قطرات آب که در زیر نور خورشید می‌درخشید، از روی دم نرم‌اش می‌لغزید و در شن‌زار ساحل محو می‌شد. تروفیم از جا برخاست و تلو تلو خوران در امتداد ساحل رودخانه به راه افتاد. یک یا دو قدم بیش‌تر برنداشته بود به یک باره تکانی خورد و به زمین افتاد. چیزی برنده و داغ در سینه‌اش فرورفت و درحالی‌که فرومی‌افتاد، صدای شلیک گلوله را شنید. تنها یک گلوله از کرانه‌ی راست رودخانه شلیک شد. افسری که پیراهن کتان پاره به تن داشت، آرام و خون‌سرد، گلنگدن تفنگ‌اش را کشید و پوکه‌ی فشنگ را که هنوز دود از آن برمی‌خاست، بیرون انداخت ... در یک یا دو قدمی کره‌اسب تروفیم روی شن‌های ساحل از نفس افتاد و روی لب‌های خشک و کبودش که پنج سال تمام از بوسیدن بچه‌های‌اش محروم شده بود، کفی خونین و تبسمی محو و تلخ نقش بست.

پی‌نوشت

– این داستان پیش‌تر در ماه‌نامه‌ی *نقدنو*، سال سوم، شماره‌ی ۱۷، اسفند ۸۵ و فروردین ۸۶ چاپ شده‌است.

۱. Trofim

۲. Ignat

۳. Nechepurenko

۴. Steshka yefremov